

هفت‌گانه
کلیدهای پادشاهی

آقای دوشنبه

کتاب اول

گارت نیکس

ترجمه
مریم رفیعی



انتشارات بهنام

سعی کرده بودند وصیت‌نامه را نابود کنند، اما ظاهراً این کار از توانشان خارج بود. به همین دلیل آن را به دو صورت شکستند: اول از نظر جسمی که کاغذ پوستی را پاره و تکه‌های آن را در فضا و زمان پخش کردند؛ دوم از نظر روحی، چون حتی به یک شرط آن عمل نشد.

متولیان خیانت‌کار دوست نداشتند هیچ‌یک از شروط وصیت‌نامه به اجرا درآید؛ به همین دلیل هر هفت تکه‌ی وصیت‌نامه را با دقت بسیار پنهان کردند.

اولین و کم‌اهمیت‌ترین تکه را داخل کریستال صاف و شفاف‌ی که از الماس هم محکم‌تر بود، گذاشتند. بعد کریستال را در داخل جعبه‌ای از جنس شیشه‌ی نشکن قرار دادند و جعبه را داخل قفسی از نقره و مالاکیت^۱ گذاشتند و قفس را روی سطح خورشیدی مرده در نقطه‌ی انتهایی زمان میخ‌کوب کردند.

دوازده نگهبان فلزی دور قفس کشیک می‌دادند؛ هرکدام روی یکی از اعداد صفحه‌ی ساعتی که با نور ابدی روی سطح تاریک ستاره حک شده بود، ایستاده بودند.

نگهبان‌ها صرفاً جهت محافظت از آن تکه، آفریده شده بودند. ظاهرشان تا حدودی شبیه انسان‌ها بود. اما از نظر قدی دو برابر یک انسان معمولی

بودند و پوستشان از جنس فولادی براق بود. مانند گربه تیزپا و انعطاف‌پذیر بودند، دست نداشتند و به جای آن تیغه‌هایی از میچ‌هایشان بیرون زده بود. هر نگهبانی مسئول فضای بین زمان خود و زمان نگهبان بعدی بود و رهبرشان که بین ساعت دوازده و یک می‌ایستاد بر کار آنها نظارت می‌کرد. گروهی از بازرسان که با دقت انتخاب می‌شدند، وظیفه سرکشی به نگهبانان فلزی را برعهده داشتند؛ موجودات دون‌پایه‌ای که جرأت نداشتند ناقضان وصیت‌نامه را زیر سؤال ببرند. این بازرسان هر یکصد هزار سال ظاهر می‌شدند تا مطمئن شوند همه چیز روبه‌راه است و تکه وصیت‌نامه در جای امن خود قرار دارد.

با گذشت قرن‌های متوالی بازرسان اهمال‌کار شده بودند و تنها زحمتی که به خود می‌دادند این بود که ظاهر شوند، نگاه دقیقی به قفس، جعبه و کریستال بیاندازند، به نگهبانان ادای احترام کنند و دوباره ناپدید شوند. نگهبانان که به مدت ده هزار سال با وفاداری خدمت کرده و روی صفحه‌ی ساعت رژه رفته بودند، از این سهل‌انگاری در انجام وظیفه ناراضی بودند؛ اما شکایت کردن در ذاتشان نبود و علاوه بر آن راهی برای انجام این کار نداشتند. در صورت لزوم می‌توانستند آذیر خطر را به صدا درآورند، اما کار دیگری از دستشان برنمی‌آمد.

نگهبانان شاهد رفت و آمد بازرسان بسیاری بودند و غیر از آنها کس دیگری به آنجا سر نمی‌زد. کسی تلاش نکرده بود تکه‌ی وصیت‌نامه را بدزد یا نجات دهد. خلاصه اینکه در این ده هزار سال هیچ اتفاق خاصی نیافتاده بود.

تا اینکه یک روز، که تفاوتی با سه میلیون و پانصد هزار روز قبلی نداشت، بازرسی از راه رسید که وظایفش را جدی‌تر می‌گرفت. آمدنش فرقی با سایر بازرسان نداشت. در حالی که کلاهش در راه انتقال به آنجا کج شده بود، بیرون صفحه ساعت ظاهر شد. مجوز رسمی‌اش را طوری نگه

داشته بود که نگهبانان بتوانند مهر طلایی روی آن را به وضوح ببینند. نگهبانان با دیدن بازرس به سمت او چرخیدند و تیغه‌هایشان را آماده نگه داشتند. مجوز و مهر طلایی تنها بخشی از ملزومات آمدن به آنجا بود. همیشه این احتمال وجود داشت که بازرس جدید کلمات رمزی را که بازرس قبلی به آنها داده بود، تکرار نکند که در آن صورت نگهبان‌ها سرانجام می‌توانستند از تیغه‌هایشان استفاده کنند. البته موظف بودند به هر بازرسی یک دقیقه وقت بدهند. سفر در فضا و زمان ممکن بود هرکسی را، چه فناپذیر و چه فناپذیر، تا چند لحظه گیج و مهیوت کند.

سر و وضع این بازرس حقیقتاً کمی آشفته بود. ظاهرش مانند انسان میانسالی بود که پهلوها و شکمش روز به روز چاق‌تر می‌شد. این جسم انسانی کت فراکی به تن داشت که آرنج‌هایش برآق شده بود و روی سردست راست آن لکه جوهری دیده می‌شد.

پیراهن سفیدش چندان تمیز نبود و کراوات سبز نامرتبش یقه بازش را نمی‌پوشاند. کلاه بلند و به ظاهر کهنه‌اش له شده و به طرف چپ کج شده بود. هنگامی که برای ادای احترام به نگهبانان کلاه را از سر برداشت، ساندویچی که در روزنامه‌ای پیچیده شده بود، از آن بیرون افتاد. بازرس ساندویچ را در هوا گرفت و داخل جیب کتش گذاشت و سپس کلمات رمز را بر زبان آورد.

در حالی که مجوزش را بالا گرفته بود تا دوباره مهر آن را نشان‌شان دهد، با دقت گفت: «عود، گوگرد و انجیر، من یک بازرس، صادق و دلیر.»

نگهبان ساعت دوازده در واکنش به کلمات رمز و مهر روی مجوز، در جایش چرخید؛ تیغه‌هایش را با صدایی شبیه تیز کردن چاقو که لرزه بر اندام بازرس انداخت، روی هم گذاشت و ادای احترام کرد.

با لحن یکنواختی گفت: «نزدیک‌تر بیا، بازرس.» این بخشی از تنها جمله‌ای بود که همیشه بر زبان می‌آورد.

بازرس سرش را تکان داد و محتاطانه پایش را از روی بشقاب حامل روی خاک سفت و تاریک ستاره‌ی مرده گذاشت. گرچه رئیسش به او اطمینان داده بود که مجوز و مهر روی آن از او محافظت می‌کند، از روی احتیاط چکمه‌های غیرمادی‌اش را که ظاهر روفرشی را داشت، پوشیده بود تا تأثیرات منفی ستاره‌ی مرده را خنثی کند. چون به بشقاب حاملش علاقه‌ی خاصی داشت، لحظه‌ای مکث کرد تا آن را از روی زمین بردارد. بشقاب بزرگ و ظریفی از جنس چینی استخوانی بود که طرح میوه داشت. استفاده از چینی به جای ورق الکتروم صیقل خورده کار خطرناکی بود، چون ممکن بود به راحتی بشکند؛ اما ظاهر قشنگی داشت و این برای بازرس خیلی مهم بود.

حتی بازرسان هم اجازه نداشتند از لبه‌ی داخلی صفحه‌ی ساعت عبور کنند. به همین دلیل بازرس با احتیاط از کنار نگهبان ساعت دوازده رد شد و نزدیک خط طلایی رنگی که مرز شماره‌ها را مشخص می‌کرد ایستاد. قفس طلایی مثل همیشه محکم به نظر می‌رسید و جعبه که زیبا و شفاف بود، در جای خود قرار داشت. بازرس به راحتی می‌توانست کریستال داخل آن را ببیند. همه چیز سر جایش بود.

زیر لب گفت: «همه چی... اوم... درست به نظر می‌رسه.» اکنون که خیالش راحت شده بود، جعبه‌ی کوچکی را از جیب کش درآورد، آن را باز کرد و با حرکت ماهرانه‌ی دست مقداری انفیه در سوراخ راست بینی‌اش گذاشت. انفیه‌ی جدیدی بود که یکی از رؤسایش به او هدیه داده بود. تکرار کرد: «... همه چی... اوم... اوم... مرتبه.» و بعد چنان عطسه‌ای کرد که تمام بدنش به لرزه درآمد و لحظه‌ای نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد و آن طرف خط طلایی بیافتد. نگهبانان به تکاپو افتادند و از جای همیشگی‌شان بیرون پریدند؛ تیغه‌های نگهبان ساعت دوازده به تندی در هوا فرو آمد و از یک سانتی‌متری صورت بازرس، که با تکان دست‌هایش سعی داشت